

# طوفان شمشیرها

نغمه آتش و یخ ۳

(کتاب اول)

نوشته:

جرج ر. ر. مارتین

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

---

داستان یخ و آتش از دید شخصیت‌هایی بیان شده است که گاه صدها و حتی هزاران مایل از یکدیگر فاصله دارند. بعضی از بخش‌ها تنها یک روز را دربر می‌گیرند، برخی یک ساعت؛ بعضی هم دوهفته، یک ماه، یا نیمی از سال. با این ساختار، داستان نمی‌تواند متداوم باشد، گاهی اتفاقات مهم هم‌زمان می‌افتند، اتفاقاتی که هزاران فرسنگ از هم دوراند.

در کتابی که هم اکنون در دست دارید، خواننده باید در نظر داشته باشد که بخش‌های *توفان شمشیرها* درست پشت سر بخش‌های *نبرد پادشاهان* نیست، بلکه بیشتر هم‌زمان با آن رخ داده است. من کتاب را با نگاه به اتفاقاتی که در *مشت مردان اولیه* در حال افتادن است شروع کرده‌ام، همین‌طور اتفاقاتی که هم‌زمان در *ریورران*، *هارن‌هال* و *تری‌دنت* می‌افتد، درحالی‌که جنگ آب‌های سیاه خروشان در سرزمین پادشاهان رخ داده و در پی آن...

جرج ر. ر. مارتین

دلتون گوشت می‌خواد یا نه؟ پس پیداش کنین!» اما سگ‌ها تنها به هم نزدیک‌تر شدند و ناله کردند. چت شلاق کوتاهش را بالای سر آنها تکان داد و ماده‌سگ سیاه به او غرید. چت به او هشدار داد: «گوشت سگ هم به اندازه گوشت خرس خوش مزه‌ست!»

لارک<sup>۱</sup> دست به سینه ایستاده بود. او هم دستکش‌های سیاه به دست داشت، اما همیشه از این‌که نوک انگشتانش درحال یخ‌زدن بود، شکایت می‌کرد. او گفت: «هوا برای شکار خیلی سرده. بی‌خیال اون گراز، به یخ‌زدن تو سرما نمی‌ارزه.»

پل کوچولو<sup>۲</sup>، با موهای قهوه‌ای کنار گونه‌هایش، گفت: «ما نمی‌تونیم دست خالی برگردیم، لارک. لرد فرمانده خوشش نمی‌آد.» زیر بینی پهن مرد چاق یخ زده بود و دست بزرگش دور نيزه‌اش حلقه شده بود.

لارک که مردی باریک‌اندام بود و صورتی تیز و چشمانی عصبی داشت، گفت: «بی‌خیال خرس پیر. مورمونت<sup>۳</sup> تا قبل از تاریک شدن هوا می‌میره، درسته؟ کی اهمیت می‌ده که چطوری این اتفاق می‌افته!»

پل کوچولو چند بار چشمان مشکی ریزش را به هم زد. چت اندیشید که شاید او فراموش کرده بود؛ آن قدر احمق بود که چنین چیزهایی را از یاد ببرد! «ما برای چی باید خرس پیر رو بکشیم؟ چرا فرار نکنیم و اون رو به حال خودش نذاریم؟»

لارک گفت: «تو فکر کردی اون به این راحتی به ما اجازه این کار رو می‌ده؟ ما رو می‌گیره. تو دلت می‌خواد دستگیر بشی، کله‌گوسفندی؟»

پل کوچولو گفت: «نه. دلم نمی‌خواد. نمی‌خواد.»

لارک گفت: «پس می‌کشیش؟»

مرد چاق ته نيزه‌اش را در زمین کنار رود فرو کرد و گفت: «بله. این کار رو می‌کنم. اون نباید ما رو بگیره.»

لارک دستانش را از روی سینه‌اش باز کرد و رو به چت گفت: «من می‌گم که باید تمام افسرها رو بکشیم.»

چت از شنیدن این حرف‌ها خسته شده بود. «ما درباره‌اش تصمیم گرفتیم. خرس پیر می‌میره و همین‌طور بلین<sup>۱</sup>، از برج سایه. گرابز<sup>۲</sup> و آتان<sup>۳</sup> هم همین‌طور، برای این‌که نگهبانان، دایون<sup>۴</sup> و بارمن<sup>۵</sup> هم به‌خاطر این‌که ردگیرهای خوبی‌ان و سیر خوکی هم به‌خاطر کلاغ‌هاش. همین. ما خیلی آروم می‌کشیم‌شون، وقتی خوابن. کافیه یکی‌شون جیغ بزنه، اون‌وقت غذای گرم‌ها می‌شیم. تو کار خودت رو بکن و مطمئن شو که پسرعموهات هم کارشون رو درست انجام بدن. و تو، پل، سعی کن یادت بمونه که نوبت سوم نگهبانی، نه دوم.»

مرد درشت‌هیکل گفت: «نگهبانی سوم. من و نرم‌گام؛ یادم می‌مونه، چت» ماه آن شب تاریک بود و آنها طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که هشت نفر از خودی‌ها بین نگهبانان باشند، همراه با دو نگهبانی که از اسب‌ها مراقبت می‌کردند. بهتر از این نمی‌شد. به‌علاوه، وحشی‌ها هر لحظه ممکن بود برسند. چت تصمیم داشت پیش از رسیدن آنها تا جایی که ممکن بود از آن‌جا دور شود. می‌خواست زنده بماند.

سیصد برادر قسم‌خورده نایت‌واچ راهی شمال شده بودند، دویست نفر از قصر سیاه و صد نفر هم از برج سایه. این بزرگ‌ترین پیشروی تاریخ نایت‌واچ بود؛ حدود یک‌سوم نیروهای دیوار آن‌جا بودند. می‌خواستند بن‌جین‌استارک،

۱- Blane  
۲- Grubbs  
۳- Aethan  
۴- Dywen  
۵- Barmen

۱- Lark  
۲- Small Paul  
۳- Mormont